

مجموعه شال قرمزی - سومین داستان

لغت بر جنگ!

ساعت ۲:۱۵ بود و زنگ مدرسه به صدا در آمده بود، داشتم مثل همیشه مسیر مدرسه تا ایستگاه اتوبوس رو که کمتر از پنج دقیقه بود قدم میزد. باران میبارید و من هم بدون چتر قدم میزدم چرا که نه شدید بود و نه من عادت به استفاده از چتر داشتم، در ضمن زیر باران هم حس خوبی داشتم. در تمام این مسیر حس سنگینی یک نگاه رو تحمل میکردم.

نزدیک ایستگاه که شدم پیرزنی که هر هفته دو یا سه بار میدیدمش با چتر منتظر اتوبوس بود. تا منو دید گفت بیا زیر چتر خیس میشی، بازم که چتر نیاریدی. من تشکر کردم و کمی آنطرف تر روی صندلی نیمه خیس ایستگاه بدون سقف نشستم. چند ثانیه بعد پسری که نیز چند صندلی آنطرف تر نشست. منتظر اتوبوس بودیم.

پسر پرسید: "خانم ساعت دارید؟" گفتم "بله ۲:۲۲ دقیقه است".

گفت "اتوبوس چه ساعتی میرسه؟" گفتم "مشخص نیست اما خلاصه میرسه".

حدود ساعت ۲:۳۵ بود که اتوبوس آمد و ما هم بلیط دادیم و از درب انتهای اتوبوس وارد بخش بانوان شدیم. دو نفر ایستاده بودند و صندلی خالی هم نبود. خانم جوانی برای پیر زنی که با من سوار شده بود بلند شد و پیرزن نشست. من گرم تماشای خیابان، مغازه ها و رهگذران بودم که ناگهان صدایی منو از این دنیا بیرون کشید: "دخترم، دخترم بیا بشین". پیر زن بود، گویا در ایستگاه قبلی نفر بغلی ایشون پیاده شده بود. نمیدونم چند ایستگاه رد شده بودیم ولی وقتی کنارش نشستم دیدم هنوز دو ایستگاه دارم. من در ایستگاه پایانی باید پیاده میشدم و اتوبوسم رو عوض میکردم. پیرزن که میخواست در یک ایستگاه مانده به آخر پیاده شود.

گفت: "چشم ازت بر نداشته؟ خیلی دوستت داره؟" گفتم "کی؟" گفت "همان پسری که توی ایستگاه اتوبوس باهاتش قرار داشتی".

گفتم: "من قرار داشتم! اشتباه میکنید." گفتم "ما هم جوون بودم، اشکالی نداره اما مراقب باش زود دل نبندی".

قبلا در این مورد چند باری بامن صحبت کرده بود و کلا پیرزن محترم و باسوادی بود. از اونهایی که کلی سفر کردند و اهل کتاب و مجله خوندن و سینما رفتن هستند و کم کم داره نسلشون منقرض میشه. خداحافظی کرد و پیاده شد. من هم خداحافظی کردم و فاصله بین دو ایستگاه حواسم به پسرک جمع شد. تمام مدت داشت کتاب میخوند و گاه گاهی به اطراف نگاه میکرد. البته در این میان به من هم نگاه میکرد ولی من سریع چشم ازش برمیداشتم. با من در ایستگاه آخر پیاده شد. من رفتم و آنطرف چهار راه در ایستگاه بعدی برای اتوبوس بعدی ایستادم.

چند هفته به همین منوال گذشت و هر روز من اون پسر رو میدیدم. کم کم داشت ازش خوشم میومد. روز شنبه بود و ما امتحان ریاضی داشتیم. شب تا دیروقت بیدار بودم و خیلی خسته شده بودم. امتحان رو خوب نوشتم و فکر میکردم که باید نمره کامل رو بگیرم. وقتی اومدم توی ایستگاه اتوبوس دیدم پسرک نشسته.

پرسید "ساعت چنده خانم؟" گفتم "ساعت ندارم اما باید ۲:۲۰ تا ۲:۲۵ باشه".

گفت "میتونم با شما صحبت کنم؟"

گفتم "اگه پدر یا پسر عموهام منو با شما ببینند خیلی بد میشه. من نمیتونم چنین کاری بکنم".

گفت: "راستش خیلی از شما خوشم اومده و میخوام با شما دوست بشم".

پرسیدم "اسم شما چیه و چی کاره هستی؟ چرا مدرسه نمیری؟"

گفت "من حمید هستم و چون تنها مرد خونه هستم و مادر و دو تا خواهرام نمیتونند کار کنند، من کار میکنم و خرج خونه رو در میارم".

پرسیدم "چی کار میکنی؟" گفت "توی یک کارگاه آهنگری کار میکنم و دستمزد خوبی میگیرم".

گفتم: "بیشتر از این نمیتونم اینجا با شما صحبت کنم." گفت "میشه یه قرار بزاریم بریم سینما؟"  
گفتم "باید ببینم چطور میشه. راستی شما که مدرسه نمیرید ولی همیشه کتاب میخونید مگه سواد دارید؟"  
گفت "شبانه میخونم و الان کلاس اول دبیرستان هستم. البته چند سال ترک تحصیل کردم و فقط کار کردم. راستی چه شال قرمز قشنگی دارید."

دو روز بعد توی ایستگاه اتوبوس بهش گفتم که فردا زنگ آخر ورزش داریم و من بهونه میگیرم که حال خوب نیست و میخوام برم خونه و بعد میام همین ایستگاه اتوبوس. حمید قبول کرد.  
فرداش دل تو دلم نبود. تمام مدت کلاسها رو با تپش تند قلبم تحمل کردم. هر سه تا زنگ تفریح رو رفتم توالت چون خیلی حال بد بود و نیخواستم کسی بفهمه.  
خلاصه اومدم ایستگاه اتوبوس. اونجا بود!

گفت "با اتوبوس میریم و هر جا من پیاده شدم شما هم پیاده شو. من دو تا بلیط خریدم و یکی از بلیطهای سینما رو داد به من."

درست ایستگاه چهارم پیاده شد. اونور خیابون یه سینما بود. رفتیم تو. راستش رو بگم، اصلا نفهمیدم چه فیلمی بود و کدوم سالن بود. تمام مدت حواسم به حمید بود. ردیف پنج صندلیهای وسطی نشستیم کنار هم. تبلیغات فیلمها داشت پخش میشد.  
گفت: "خیلی این شال قرمز بهت میاد، همیشه بپوشش." و ادامه داد: "خب از خودت بگو."

منم که خیلی ازش خوشم اومده بود، بخصوص اینکه جرات کرده بود و به من پیشنهاد دوستی داده بود، تمام زندگی خودم و خانواده رو براش توضیح دادم. بهش گفتم که پدرم با پسر قبلی که میخواست با من دوست بشه چی کار کرد و چطوری اون رو با کتک زدن از سر خیابون تا دم خونشون همراهی کرد. و اینکه دو تا پسر عموهای من چقدر غیرتی هستند به این موضوع و همیشه با موتور سیکلت دنبال من میان و میزارن کسی به من نزدیک بشه. همین امروزم حتما با موتور دنبال من خواهند اومد و از کار من سر در خواهند آورد.

گفت: "من از چیزی نمیترمسم و جواب همه رو میدم." "من میخوام باهات ازدواج کنم و برای اینکه به مشکل نخوریم مادرم رو میفرستم تا با مادر شما صحبت کنه."

شهر ما خیلی کوچک بود و به راحتی میشد خانواده ها رو پیدا کرد و شناخت. از روز بعد از سینما دیگه ندیدمش. تا اینکه یک شب دیدم مادر و پدرم دارن حسابی با هم بحث میکنند.

پدرم گفت: "ایلا بیا اینجا." رفتم توی هال و دیدم که پدر و مادرم روی کاناپه نشستند.

پدرم گفت: "این پسره کیه؟" گفتم: "کدوم پسره؟"

گفت: "یعنی تو نمیشناسی. مادرش اومده با مادرت صحبت کرده!" گفتم: "من هیچ کسی رو نمیشناسم! کیه؟"

خلاصه کلی سوال کرد و من تمام مدت گفتم که نمیشناسم.

آخرش گفت: "تا درست تموم نشه از دواج بی از دواج. فهمیدی؟" گفتم: "بله."

تقریباً ۳ سال به همین منوال گذشت و ما هر ماه حداقل دوبار همدیگر رو میدیدیم. برای اینکه کسی متوجه نشه دیگه توی سینما قرار میذاشتیم و بیرون اصلا باهم صحبت نمیکردیم که اتفاقی نیفته. من رسیدم به سال آخر، اون روز آخرین امتحان من بود و بعدش دیگه دیپلم رو میگرفتم. خیلی دلم میخواست بتونم برم دانشگاه و حمید میگفت که بعد از ازدواج حتما کمکم میکنه که برم دانشگاه. میگفت: "گه لازم باشه میریم شهری که دانشگاه داشته باشه تا تو بتونی توش درس بخونی."

حمید هم با تمام سختیهایش درسش رو خونده بود و با اونکه دو سال سخت اضافه کار کرده بود تا بتونه پول کافی برای شروع زندگی ما تهیه کنه، اما داشت با من میگرفت. فردا شب هم امتحان آخر حمید بود. قرار شده بود که مادرش آخر این ماه با مادر من صحبت کنه و قرار خواستگاری رو بزارن.

من به حمید گفتم که بعد از امتحان آخر بیا بریم سینما. خیلی وقت بود واسه امتحانات دیگه سینما نرفته بودیم. سینما هم چون دیگه مشتری نداشت هر هفته یک یا دو سانس بیشتر فیلم نمیداشت. قرار شد فردا بعد از امتحان حمید بریم سینما. مثل همیشه باید اول از دست دوتا پسر عموهام با موتورشون خلاص میشدم. صبح لباس پوشیدم و گفتم میرم مدرسه. مادرم گفت "مدرسه چرا؟ خبر رو نشنیدی: میگن جنگ شروع شده."

آخه چند وقت بود همه کانالهای تلویزیون درباره احتمال جنگ صحبت میکردند. و دوباره مادرم ادامه داد که "حواست رو جمع کن، میگن دشمن با حملات هوایی میخواد شروع کنه." و دوباره پرسید "راستی مگه امتحانها تمام نشده؟" گفتم "برای نمره درسهام باید برم. ببینم نمره ها رو زدن یا نه."

رفتم مدرسه و تمام مدت یکی از پسر عموهام دنبالم بود. تو راه مدرسه همه درباره جنگ صحبت میکردند. وقتی رسیدم مدرسه همه معلمها و شاگردهایی که امتحان داشتند توی حیاط درباره جنگ صحبت میکردند. هیچکس حواسش به امتحانها و نمرات نبود. همه حسابی شکه شده بودند. خیلی توی مدرسه موندم تا مطمئن شدم که پسر عموم رفته و بعد اومدم ایستگاه اتوبوس. مثل همیشه چون نمیخواستیم کسی ما رو ببینه، قرارمون رو توی سینما میذاشتیم.

رفتم و یک بلیط خریدم و رفتم تو. دیدم همون جای همیشگی نشسته. تا منو دید گفت: "به به شال قرمزی. چطوری؟" با هم شروع به صحبت کردیم و هر دو حسابی از جنگ میترسیدیم/ گفتم حمید: "اگر جنگ بشه، اونوقت تو چیکار میکنی؟" گفت "معلومه برای دفاع از کشورم میرم جبهه؟ گفتم پس من چی؟" "پس ارسلان چی میشه؟ لاله کی دنیا میاد؟"

آخه من گفته بودم یه دختر که بیاریم اسمش رو میزارم لاله. اون هم گفته بود که پسر اگر شد میذاریم ارسلان؟ درحین صحبت بودیم که ناگهان آژیر قرمز به صدا دراومد. همه با جیغ و فریاد شروع کردند از سینما خارج شدن. راهرو باریک بود و ما ۱۰-۱۲ نفر بودیم که داشتیم با سرعت میدویدیم. حمید گفت "سریعتر عجله کن!" و من با تمام قدرت میدویدم.

هنوز به درب خروجی نرسیده بودیم که ناگهان سقف سینما با صدای مهیبی فروریخت....

روزنامه های فردا: "متأسفانه بر اثر اصابت چندین موشک در طی حملات هوایی دپروز به یک پایگاه نظامی، یک سینما و دو مدرسه در شهر شوربخت، ۳۵ کشته و ۲۳ زخمی برجای گذاشت."

بیدار که شدم. احساس درد شدیدی در سرم میکردم. توی بیمارستان بودم. پرستار گفت: "بهوش اومده، آقای دکتر." دکتر گفت: "خدا رو شکر! این خانم پرستار از شما چشم برداشته." سرم خیلی درد میکرد و کمی هک گیج بودم. پرسیدم: "حمید کجاست؟"

دکتر گفت "همه افراد توی سینما فوت کردند و وقتی جنازه ها رو در میاوردن شما زیر یک نفر دیگری زیر آوار بودید که تیرچه سقف روی اون افتاده بود و شما اون زیر زنده مانده بودید."

و ادامه داد: "راستی این شال قرمز باید مال شما باشه، چون وقتی آوردنتون اینجا دور گردنتون بود." من فریاد کشیدم: "لعنت بر این جنگ."

آگوست ۲۰۱۷

فردریکتون - کانادا